



برتواند و اصل

# تاریخ فلسفه غرب

ترجمه نجفی دریابندری

کتاب سوم

# تاريخ فلسفة غرب

This is an authorized Persian translation of  
HISTORY OF WESTERN PHILOSOPHY  
Book Three: Modern Philosophy

by Bertrand Russell.

Copyright 1948, 1961 by George Allen & Unwin Ltd.  
Originally published by George Allen & Unwin Ltd.,  
London, England.

Tehran, 1972

چاپ اول: ۱۳۴۸

چاپ دوم: ۱۳۵۱

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرخ، خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۸

---

بাহمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه افق چاپ و در چاپخانه بیست و پنجم شهریور  
(شرکت سهامی افست) صحافی شده است.  
همه حقوق محفوظ است.

## فهرست مطالب

۳۲۱-۱	۱. از رنسانس تا هیوم
۱	فصل اول مشخصات عمومی
۸	فصل دوم رنسانس ایتالیا
۲۳	فصل سوم ماکیاولی
۳۸	فصل چهارم اراسموس و مور
۵۷	فصل پنجم رفورم و ضد رفورم
۶۳	فصل ششم ظهور علم
۹۰	فصل هفتم فرانسیس بیکن
۹۹	فصل هشتم لوایقان هابس
۱۲۰	فصل نهم دکارت
۱۴۰	فصل دهم اسپینوزا

۱۶۱	لایب نیتس	فصل یازدهم
۱۸۸	لیبرالسم فلسفی	فصل دوازدهم
۲۰۱	نظریه معرفت لاک	فصل سیزدهم
۲۲۲	فلسفه سیاسی لاک	فصل چهاردهم
۲۶۳	تأثیر لاک	فصل پانزدهم
۲۷۴	یار کلی	فصل شانزدهم
۲۹۶	هیوم	فصل هفدهم

۶۰۲-۳۲۳

۲. از روسو تا امروز

۳۲۳	نهضت روماننیک	فصل هجدهم
۳۴۱	روسو	فصل نوزدهم
۳۷۰	کانت	فصل بیستم
۳۷۰	الفد اینده آلیسم آلمانی	
۳۷۵	به مجمل فلسفه کانت	
۳۸۸	به نظریه کانت دربارهٔ زمان و مکان	
۳۹۹	جریانهای فکری در قرن نوزدهم	فصل بیست و یکم
۴۱۷	هگل	فصل بیست و دوم
۴۴۵	بایرون	فصل بیست و سوم
۴۵۷	شوپنهاور	فصل بیست و چهارم
۴۶۹	نیچه	فصل بیست و پنجم
۴۹۳	بهر مجویان	فصل بیست و ششم
۵۰۹	کارل مارکس	فصل بیست و هفتم
۵۲۴	برگسون	فصل بیست و هشتم
۵۵۸	ویلیام جیمز	فصل بیست و نهم
۵۷۳	جان دیویی	فصل سیام
۵۹۰	فلسفه تحلیل منطقی	فصل سی و یکم
۶۰۳		لغتنامه

۱  
از رنسانس تا هیوم



## فصل اول

### مشخصات عمومی

آن دوره از تاریخ که عموماً «جدید» نامیده می‌شود، دارای جهان بینی فکری خاصی است که از بسیاری جهات با جهان بینی قرون وسطی تفاوت دارد. از این وجوه تفاوت، دو تا از همه مهمتر است: کاهش حاکمیت کلیسا، و افزایش قدرت علم. با این دو وجه، وجوه دیگری هم ارتباط پیدا می‌کنند. فرهنگ عصر جدید بیشتر دنیوی است و کمتر روحانی و دینی. دولتها روز به روز جای کلیسا را، به عنوان مرجع حکومتی که بر فرهنگ نظارت می‌کند، می‌گیرند. در



ابتدا حکومت ملتها بیشتر در دست پادشاهان است؛ ولی سپس، مانند یونان قدیم، به تدریج حکومت‌های سلطنتی به دموکراسی مبدل می‌شود و یا به دست جباران می‌افتد. در سراسر این دوره (صرف نظر از فراز و نشیبهای جزئی) قدرت دولت ملی و وظایفی که انجام می‌دهد، به طور مداوم افزایش می‌یابد. ولی در غالب اوقات تأثیر دولت بر عقاید فلاسفه کمتر از نفوذی است که کلیسا در قرون وسطی داشت. اشرافیت ملوک‌الطوئیفی که در شمال جبال آلپ توانسته بود تا قرن پانزدهم وجود خود را در برابر دول مرکزی حفظ کند، نخست اهمیت سیاسی و سپس اهمیت اقتصادی خود را از دست می‌دهد. جای جامعه اشرافی را پادشاه که با بازرگانان ثروتمند متحد است می‌گیرد، و این دو در کشورهای مختلف قدرت را به نسبت‌های متفاوت بین خود تقسیم می‌کنند. تمایلی به جنب و جلی بازرگانان ثروتمند در جامعه اشرافی دیده می‌شود. از زمان انقلابات امریکا و فرانسه به بعد، دموکراسی به معنی جدید خود به صورت نیروی سیاسی مهمی در می‌آید. سوسیالیسم، در مقابل دموکراسی مبنی بر مالکیت خصوصی، نخستین بار در ۱۹۱۷ به قدرت می‌رسد. پیداست که این شکل دولت، اگر توسعه یابد، به همراه خود شکل تازه‌ای از فرهنگ خواهد آورد؛ اما فرهنگی که بیشتر مورد بحث ما قرار خواهد گرفت فرهنگ «لیبرال» است، یعنی فرهنگی که به طبیعی‌ترین نحوی با تجارت بستگی دارد. این موضوع استثنائات مهمی هم دارد که به خصوص در آلمان به چشم می‌خورد؛ برای ذکر دو نمونه باید از فیخته و هگل نام برد، که جهان بینی‌شان به کلی با تجارت بی ارتباط است. اما این استثنائات موارد نمونه‌وار عصر خود نیستند. نفی حاکمیت کلیسا، که جنبه تخریبی عصر جدید

است، از جنبه ترمیمی آن، یعنی قبول حاکمیت علم، زودتر آغاز شد. در رنسانس ایتالیا علم سهم بسیار ناچیزی برعهده داشت. مخالفت با کلیسا در اذهان مردم به زمان قدیم مربوط بود و هنوز توجه به گذشته داشت، منتها به گذشته‌ای دورتر از کلیسای قدیم و قرون وسطی. نخستین حمله جدی علم انتشار نظریه کوپرنیکوس بود در ۱۵۴۳؛ اما این نظریه نفوذی به دست نیاورد، مگر پس از آن که کپلر و گالیله در قرن هفدهم آن را اتخاذ و اصلاح کردند. سپس نبرد بین علم و احکام جزمی آغاز شد، و در این نبرد پیروان سنتهای قدیم بر ضد دانش نو جنگیدند و عاقبت شکست خوردند.

حاکمیت علم که مورد قبول اکثر فلاسفه عصر جدید قرار دارد با حاکمیت کلیسا بسیار متفاوت است؛ زیرا که حاکمیت علم حاکمیت عقلی است نه دولتی. نه اگر کسی آن را رد کرد مستوجب عقوبتی می‌شود، و نه اگر آن را پذیرفت دلیل بر آن است که به حکم حزم و احتیاط چنین کرده است. بقا و رواج آن صرفاً به واسطه تکیه‌ای است که ذاتاً بر عقل دارد. به علاوه این حاکمیت تجزیه پذیر است و جامع و مانع نیست. مانند مجموعه احکام کلیسای کاتولیک نیست که دستگاه کاملی شامل اخلاق و آمال بشری و تاریخ گذشته و آینده جهان را در برابر انسان بگذارد و تخطی از آن را اجازه ندهد. حاکمیت عقل فقط در باره چیزهایی حکم می‌کند که به نظر می‌رسد در حال حاضر به طور علمی به تحقیق رسیده است؛ و این هم در اقیانوس مجهولات جزیره کوچکی بیش نیست. تفاوت دیگری نیز با حاکمیت دینی که احکام خود را مطلقاً محقق و الی‌الابد تغییر ناپذیر اعلام می‌کند وجود دارد، و آن اینکه احکام علم از باب تجربه و بر اساس احتمال اعلام

می‌شوند و قابل جرح و تعدیلند؛ و این موضوع مشربی ایجاد می‌کند که با مشرب جزمیان قرون وسطی تفاوت بسیار دارد.

تا اینجا من از علم «نظری» سخن گفتم، که کوششی است برای «فهمیدن» جهان. اما علم «عملی»، که کوششی است برای «دگرگون ساختن» جهان، از همان ابتدا حائز اهمیت بوده است و همواره بر اهمیت آن افزوده شده است، چنان که تقریباً علم نظری را از اذهان بیرون رانده است. اهمیت عملی علم نخست در مورد جنگ شناخته شد. گالیله و لئوناردو داوینچی با دعوی بهتر ساختن وضع توپخانه و استحکامات مشاغل دولتی به دست آوردند. از زمان آنان به بعد، سهم دانشمندان در جنگ مرتباً بیشتر شده است. تأثیر آنان در توسعه تولیدات ماشینی و آشنا ساختن مردم با بخار و سپس برق، دیرتر آمد و مگر تا اواخر قرن نوزدهم به ایجاد آثار سیاسی مهم آغاز نکرد. علم پیروزی خود را بیشتر مدیون فایده عملی است. کوشش شده است که این جنبه علم را از جنبه نظری آن جدا سازند، و بدین ترتیب علم را هرچه بیشتر به صورت فن در آورند، و صورت نظریه‌ای در باره ماهیت جهان را هرچه کمتر بدان باقی بگذارند. نفوذ این نقطه نظر در فلاسفه، مربوط به دوره بسیار اخیر است.

رهایی از قید حاکمیت کلیسا منجر به رشد فردیت شد، و حتی به سرحد هرج و مرج رسید. در اذهان مردم عصر رنسانس، انضباط - چه فکری و چه اخلاقی و چه سیاسی - فلسفه مدرسی و حکومت دینی را تداعی می‌کرد. منطق ارسطویی مدرسیان محدود بود، ولی توانسته بود نوع خاصی از دقت را پرورش دهد. وقتی که این مکتب منطقی از مد افتاد، در ابتدا چیز بهتری جای آن را نگرفت؛ بلکه فقط يك

تقلید التقاطی از نمونه‌های قدیم رواج یافت. تا قرن هفدهم چیز مهمی در فلسفه پدید نیامد. هرج و مرج اخلاقی و سیاسی ایتالیا در قرن پانزدهم وحشت آور بود و نظریات ماکیاولی را برانگیخت. در عین حال آزادی از قید و بندهای فکری به بروز شگفت‌انگیز نبوغ هنری و ادبی منجر شد. اما چنین جامعه‌ای پایدار نیست. رفورم و ضد رفورم، به همراهی اسارت ایتالیا در دست اسپانیا، محاسن و هم معایب رنسانس ایتالیا را پایان بخشید. هنگامی که نهضت رنسانس به شمال کوه‌های آلپ سرایت کرد دیگر آن روح هرج و مرج طلب را نداشت.

اما قسمت اعظم فلسفه جدید تمایلی به فردیت و ذهنیت در خود نگاه داشته است. این موضوع در دکارت بسیار به چشم می‌خورد، که تمام معرفت را بریقین بر وجود خود بنا می‌کند و وضوح و تمایز را (که هر دو امور ذهنی هستند) به عنوان محک صحت می‌پذیرد. نزد اسپینوزا این موضوع به چشم نمی‌خورد، ولی در «آحاد سر بسته» لایب نیس بار دیگر ظاهر می‌شود. لاک که «مشر بش» کاملاً عینی است، با بی‌میلی به این نظریه ذهنی می‌گراید که معرفت راجع است به توافق یا عدم توافق اندیشه‌ها، و این نظریه برایش به قدری مشمژ کننده است که به بهای تناقضات شدید از چنگ آن می‌گریزد. بار کلی پس از طرد ماده، فقط به کمک صورتی از «خدا» از ذهنیت کامل نجات یافته است که اکثر فیلاسفه بعدی آن را جایز ندانسته‌اند. نزد هیوم فلسفه تجربی به نوعی شکاکیت منجر شد که نه کسی می‌توانست آن را رد کند و نه آن را بپذیرد. کانت و فیخته چه از حیث روحیات و چه از حیث نظریات ذهنی بودند؛ هگل از برکت تأثیر اسپینوزا خود را از این ورطه نجات داد. روسو و نهضت رمانتیک ذهنیت را از مبحث

معرفت به اخلاق و سیاست نیز کشاندند، و چنان که منطقی است به هرج و مرج کامل، از قبیل نظریات باکونین Bakunin رسیدند. این صورت افراطی ذهنیت نوعی جنون است.

در همین احوال علم به عنوان فن داشت در مردان عمل جهان-بینی پدید می‌آورد که با جهان بینی فلاسفه نظری تفاوت کامل داشت. فن نوعی احساس قدرت پدید آورد؛ بدین معنی که انسان دیگر بسیار کمتر از دوره‌های گذشته اسیر محیط است. اما قدرتی که فن پدید آورد قدرت اجتماعی بود، نه فردی. يك فرد متوسط اگر در قرن هفدهم به چیزهای پرتاب می‌شد که در آن نه آب بود و نه آبادانی، بهتر از امروز می‌توانست وسایل زندگی خود را فراهم کند. فن علمی همکاری عده زیادی از افراد را که تحت رهبری واحدی متشکل شده باشند لازم می‌آورد. پس تمایل این فن در جهت خلاف هرج و مرج و حتی فردیت است. زیرا که این فن به ساختمان اجتماعی منظم و خوش بافتی احتیاج دارد. فن برخلاف دین خنثی و بیطرف است؛ به انسان اطمینان می‌دهد که افراد انسانی می‌توانند دست به اعجاز بزنند، ولی نمی‌گویند که دست به چه اعجازی باید بزنند. از این لحاظ فن ناقص است. در عمل، مقاصدی که مهارت علمی مصروف آنها خواهد شد بسیار متکی بر تصادف است. رؤسای سازمانهای بزرگی که فن وجود آنها را لازم می‌آورد، می‌توانند فن را به هر جهتی که بخواهند متوجه سازند. بنا برین غریزه قدرت طلبی امروز جولانگاهی یافته که در گذشته هرگز نداشته است. فلسفه‌هایی که ملهم و موجد آنها فن علمی بوده است، عبارتند از فلسفه‌های قدرت، و تمایلی دارند بدین که امر غیر بشری را فقط به عنوان ماده خام در نظر بگیرند. دیگر مقاصد در نظر گرفته

نمی‌شوند، فقط ماهرانه بودن جریان عمل دارای ارزش است. این هم نوعی جنون است؛ و در عصر ما این خطرناکترین نوع جنون است؛ جنونی است که فلسفه عاقلانه باید برای علاج آن دارویی تهیه کند.

دنیای قدیم با تشکیل امپراتوری روم راهی برای خاتمه دادن به هرج و مرج یافت، منتها امپراتوری روم يك واقعیت خشن و بیرحم بود، نه يك فکر. دنیای کاتولیک راه خاتمه دادن هرج و مرج را در کلیسا جستجو می‌کرد. کلیسا يك فکر بود، اما این فکر هرگز به‌طور کافی و وافی جامعه عمل نپوشید. نه راه حل عهد قدیم رضایت بخش بود، و نه راه حل قرون وسطی. به این سبب که یکی با فکر راست در نمی‌آمد، و دیگری با عمل. در حال حاضر به نظر می‌رسد که دنیا به سوی راه حلی نظیر راه حل عهد قدیم سیر می‌کند، یعنی به سوی نظامی سیر می‌کند که به زور بر جامعه تحمیل شود و بیشتر نماینده اراده زورمندان باشد تا امیدهای توده مردم. مشکل يك نظام اجتماعی با دوام و رضایتبخش را فقط با ترکیب استحکام امپراتوری روم و ایده آلیسم «شهر خدای» اگوستین قدیس می‌توان حل کرد. برای حصول این مقصود فلسفه جدیدی لازم خواهد بود.

## فصل دوم

### رُنسانس ایتالیا

جهان بینی جدید، در مقابل جهان بینی قرون وسطایی، در ایتالیا با نهضتی آغاز شد که آن را «رنسانس» می نامند. در ابتدا تنی چند، به خصوص پترارک، دارای این جهان بینی بودند؛ ولی در جریان قرن پانزدهم این جهان بینی به اکثریت بزرگ فضایی ایتالیا، چه روحانی و چه عامی، سرایت کرد. از بعضی لحاظ، ایتالیاییان عصر رنسانس - به جز لئوناردو داوینچی و چندتن انگشت شمار دیگر - نسبت به علم آن ارادتت را که از قرن هفدهم به بعد خصیصه نوآوران و مبدعان

بوده است، نداشتند؛ بر این کمبود ارادت‌رہایی ناقص و ناتمام آنها از چنگال خرافات، به خصوص ستاره بینی، هم مزید می‌شود. بسیاری از آنان هنوز برای مراجع همان حرمتی را قائل بودند که معمول فلاسفه قرون وسطی بود، منتہا مراجع عهد قدیم را به جای کلیسا گذاشته بودند. این امر البتہ قدمی به سوی رہایی بود؛ زیرا که مراجع قدیم با یکدیگر اختلاف داشتند و برای انتخاب یکی از آنان به عنوان مرشد و مراد، قضاوت فردی لازم بود. اما در قرن پانزدهم کمتر فرد ایتالیایی به خود جرأت می‌داد به عقیده‌ای دل ببندد که نزد فلاسفه قدیم یا در تعالیم کلیسا مرجعی نداشته باشد.

برای شناختن رئیس لازم است که نخست یک نظر اجمالی به وضع سیاسی ایتالیا بسندازیم. پس از مرگ فردریک دوم در ۱۲۵۰، بیشتر خاک ایتالیا از دخالت خارجی آزاد بود. تا آنکه شارل هشتم پادشاه فرانسه در ۱۴۹۴ بدان کشور حمله کرد. در ایتالیا پنج دولت مهم وجود داشت: میلان و ونیس و فلورانس و قلمرو پاپ و ناپل؛ علاوه بر اینها چند امیرنشین هم وجود داشت که بر حسب اتحاد با یکی از این شهرهای بزرگ یا تابعیت از آن، با هم تفاوت داشتند. تا ۱۳۷۸ جنوا در تجارت و نیروی دریایی با ونیس رقابت می‌کرد؛ ولی پس از آن سال تابع حکومت میلان شد.

میلان که در قرن دوازدهم رهبر مقاومت در برابر فتودالیم بود، پس از شکست نهایی سلسله هوهنشتاوفن به زیر حکومت سلسله ویسکونتی درآمد؛ و اینان خاندان با کفایتی بودند که حکومتشان حکومت قدرت و نفوذ بود نه حکومت فتودالی. این خاندان به مدت ۱۷۰ سال، از ۱۲۷۷ تا سال ۱۴۴۷، حکومت کردند. آنگاه پس از سه



سال بازگشت حکومت جمهوری خاندان جدیدی به نام اسفورتزا Sforza که باویسکونتیا منسوب بودند حکومت را به دست آوردند و لقب «دو کهای میلان» گرفتند. از ۱۴۹۴ تا ۱۵۳۵ میلان میدان جنگ میان فرانسویان و اسپانیاییان بود؛ اسفورتزاها گاهی با یک طرف و گاهی با طرف دیگر متحد می شدند. در این مدت گاهی در تبعید به سر می بردند و گاهی رسماً حکومت را به دست داشتند. سرانجام، در ۱۵۳۵، امپراتور شارل پنجم میلان را به قلمرو خود افزود.

جمهوری ونیس، به خصوص در قرون اول عظمت خود، اندکی دور از عرصه سیاست ایتالیا قرار می گیرد. این جمهوری هرگز به تصرف اقوام وحشی در نیامده بود، و در ابتدا خود را تابع امپراتوران شرقی می دانست. این سنت، به اضافه این امر که تجارت ونیس با شرق صورت می گرفت، به این شهر استقلال داده بود که تا زمان تشکیل شورای ترنت Trent (۱۵۴۵) نیز ادامه یافت، و پائولوساریپی Paolo Sarpi ونیسی درباره این شورا تاریخی نوشت که بسیار برضد پاپ بود. پیشتر دیدیم که در زمان جنگ صلیبی چهارم چگونه ونیس به تسخیر قسطنطنیه اصرار ورزید. این کار به رونق تجارت ونیس کمک کرد، و به عکس تصرف قسطنطنیه به دست ترکها در ۱۴۵۳ به تجارت آن لطمه زد. به علل مختلفی که پاره ای از آن مربوط به تهیه مواد غذایی بود، ونیسیها در قرون چهاردهم و پانزدهم لازم دیدند که اراضی فراوانی از سرزمین اصلی ایتالیا را به دست آورند. این امر دشمنیهای پدید آورد که سرانجام در ۱۵۰۹ منجر به تشکیل اتحادیه کامبرای Camberai شد؛ و آن اتحادیه ای از شهرهای نیرومند بود و ونیس را شکست داد. ممکن بود ونیس از این سانحه نجات یابد، اما نجات آن از حادثه

کشف راه دعاغه امید به سوی هند به وسیله واسکودا گاما (۱۴۹۷-۸) ممکن نبود. این امر به اضافه نیروی تر کها، ونیس را زمین زد؛ منتها حکومت آن همچنان باقی بود، تا آنکه به دست ناپلئون از استقلال محروم شد.

حکومت ونیس که در اصل دموکراتی بود، رفته رفته این جنبه را از دست داد و از ۱۲۹۷ صورتی بسیار نزدیک به اولیگارشلی به خود گرفت. اساس قدرت عبارت بود از «شورای کبیر» که عضویت آن از آن تاریخ به بعد موروثی و منحصر به خانواده‌های درجه اول شد. قوه اجرائیه در دست «شورای ده نفری» بود که به وسیله «شورای کبیر» انتخاب می‌شد. Doge، رئیس تشریفاتی دولت مادام‌العمر انتخاب می‌شد. اختیارات رسمی او بسیار محدود، ولی در عمل نفوذش معمولاً قاطع بود. دیپلماسی ونیس به زیر کی معروف بود و گزارشهای سفرای ونیسی بسیار نافذ بود. از زمان رانکه Ranke به بعد تاریخ‌نویسان این گزارشها را در شمار بهترین منابع اطلاع راجع به وقایع مورد بحث به کار برده‌اند.

فلورانس متمدن‌ترین شهر دنیا و مهمترین منشأ رئاست بود. کما بیش همه مردان بزرگ ادب با فلورانس بستگی دارند. همچنین اند مردان قدیم و برخی از مردان اخیر هنر نقاشی. ولی فعلاً موضوع بحث ما بیشتر سیاست است تا فرهنگ. در قرن سیزدهم سه طبقه در فلورانس وجود داشت که با یکدیگر در مبارزه بودند. این سه طبقه نجبا بودند و بازرگانان ثروتمند و مردم خرده‌پا. نجبا بیشتر طرفدار فرقه گیبلین بودند و دو طبقه دیگر طرفدار فرقه گلف. گیبلینها سرانجام در ۱۲۶۶ شکست خوردند و در مدت قرن چهاردهم گروه

مردم خرده‌پا از بازرگانان ثروتمند جلو افتادند. اما این مبارزه منجر به دموکراسی پایداری نشد، بلکه به تدریج به شکلی از حکومت انجامید که یونانیان آن را «جباری» (tyranny) می‌نامیدند. خاندان مدیچی که سرانجام حکومت فلورانس را به دست آوردند، در ابتدا به عنوان رهبران جبههٔ دموکرات شروع به کار کردند. کوزیمو دی مدیچی (۱۴۶۴ - ۱۳۸۹) نخستین فرد این خانواده که سرشناس و شاخص گشت، هنوز مقام رسمی نداشت. راز قدرت او در مهارتش در امور انتخاباتی نهفته بود. او مردی زیرک بود و در مواقع ممکن مردم را در صورت لزوم بیرحم. پس از او به فاصلهٔ کوتاهی نوه‌اش لورنتزوی با شکوه به جای وی نشست و از ۱۴۶۹ تا هنگام مرگش در ۱۴۹۲ زمام قدرت را در دست داشت. این دو تن هر دو مقام خود را مدیون ثروتشان بودند که بیشتر از راه تجارت و همچنین از استخراج معادن و از سایر صنایع به دست آورده بودند. آنها می‌دانستند که چنگونه هم‌خانهٔ خود را آبادان سازند و هم شهر فلورانس را؛ و بدین جهت در زمان حکومت آنها شهر به ثروت و آبادانی رسید.

پیتر و Pietro پسر لورنتزو محاسن پدر را نداشت و در سال ۱۴۹۴ اخراج شد. پس از او چهار سال نفوذ ساوونارولا Savonarola برقرار بود و در این مدت بازگشت نوعی منزه‌طلبی مردم را از شادی و تجمل و اندیشهٔ آزادروگردان ساخت و به سوی یک نوع دینداری سوق داد که معمولاً از صفات و مشخصات دوره‌های ساده‌تر است. اما سرانجام، بیشتر به علل سیاسی، دشمنان ساوونارولا پیروز شدند و او را اعدام کردند و جسدش را سوزاندند (۱۴۹۸). حکومت جمهوری که رسماً دموکراتی و در واقع پلوتوکراتی (حکومت توانگران) بود تا

۱۵۱۲ ادامه یافت تا آنکه خاندان مدیچی بار دیگر زمام امور را به دست گرفت. یکی از پسران لورنتزو که در چهارده سالگی به مقام کاردینالی رسیده بود، در سال ۱۵۱۳ به عنوان پاپ انتخاب شد و به نام لئوی دهم بر مسند نشست. خاندان مدیچی به عنوان گرانددو کهای توسکانی تا ۱۷۳۷ بر فلورانس فرمانروایی کردند، اما در خلال این احوال فلورانس هم مانند سایر نواحی ایتالیا فقیر شده و اهمیت خود را از دست داده بود.

قدرت دنیوی پاپ که منشاء خود را مدیون پپین و سند جعلی «عطیه قسطنطین» بود در مدت رنانس افزایش فراوان یافت. اما روشی که پاپها برای رسیدن بدین مقصود به کار بردند، آبروی روحانی دستگاه پاپ را بر زمین ریخت. نهضت شورایی که با اختلاف میان شورای بال و پاپ اوژنیوس چهارم (۴۷-۱۴۳۱) به عاقبت اندوهناکی رسید، نماینده جدی ترین عناصر کلیسا بود؛ و شاید مهمتر آنکه این نهضت نماینده افکار روحانیان شمال کوههای آلپ بود. پیروزی پاپ پیروزی ایتالیا و (تا حد کمتری) پیروزی اسپانیا بود. تمدن ایتالیا در نیمه دوم قرن پانزدهم با تمدن کشورهای شمالی که هنوز به حال قرون وسطایی باقی بودند، کاملاً تفاوت داشت. ایتالیاییان در فرهنگ جدی بودند، اما در اخلاق و دین چنین نبودند. حتی در نظر روحانیان نیز فصاحت و بلاغت در زبان لاتینی گناهان بسیاری را می پوشاند. نیکلای پنجم (۵۵-۱۴۴۷)، نخستین پاپ اومانیت، مقامات روحانی را به فضلا و دانشمندان واگذار می کرد و به مراتب فضل و دانش آنان احترام می گذاشت و به ملاحظات دیگر توجهی نداشت. لورنتزو والا که مردی بود اپیکوری مشرب و کسی بود که ثابت کرد سند عطیه

قسطنطین» مجعول است، و نثر ترجمه رسمی کتاب مقدس («وولگات») را به مسخره می گرفت و اگوستین قدیس را به الحاد متهم می کرد، به مقام منشی مخصوص پاپ منصوب شد. این سیاست تشویق اومانیسیم و ترجیح آن بر تدین و تمامیت ایمان و اعتقاد، تا تصرف رم در ۱۵۲۷ ادامه یافت.

تشویق اومانیسیم، گرچه مردم جدی شمال را شگفت زده می ساخت، از نقطه نظر ما ممکن است پسندیده باشد؛ اما سیاست جنگ طلبی و زندگی دور از اخلاق بعضی از پاپها از هیچ نقطه نظری قابل دفاع نیست، مگر از نظر سیاست قدرت بازی محض و مطلق. الکساندر ششم (۱۵۰۳-۱۴۹۲) در تمام مدت تصدی مقام پاپی زندگی را وقف بزرگ ساختن خود و خانواده اش کرد. وی دو پسر داشت، یکی دوک گاندیا Gandia و دیگری سزار بورجیا Caesar Borgia و از این دو اولی را بسیار بیشتر دوست می داشت. اما دوک به قتل رسید و احتمال می رود که قاتل همان برادرش بوده باشد؛ بنابراین امید و آرزوی پاپ برای تشکیل سلسله می بایست متوجه سزار شود. پاپ به همدستی پسرش رومانیا Romagna و آنکونا Ancona را به تصرف در آوردند و این دو ناحیه را به قصد تشکیل یک امیرنشین در نظر داشتند. اما هنگامی که پاپ درگذشت سزار سخت بیمار بود و بدین جهت نتوانست بی درنگ دست به کار شود. بنابراین فتوحات آنان باز به ارثیه پطرس قدیس محدود ماند. خباثت این دو تن به زودی افسانه شد و مشکل می توان در قتلهای بیشماری که به گردن آنها می گذارند صحیح را ازسقیم تمیز داد. اما در این شکی نیست که آنها فنون خدعه و خیانت را از آنچه قبلا سابقه داشت پیشتر بردند. ژولیوی دوم

(۱۳-۱۵۰۳) که به جای الکساندر ششم نشست در زهد و تدین هنری نداشت، اما کمتر از سلف خویش امکان فضاقت و رسوایی به دست داد. او هم امر توسعه دادن قلمرو پاپ را ادامه داد. به عنوان یک شخصیت نظامی وی خالی از محاسنی نبود، ولی به عنوان رئیس کلیسای مسیحی حسنی نداشت. رفورم که در زمان تصدی جانشین او، لئوی دهم (۲۱-۱۵۱۳)، آغاز شد محصول طبیعی سیاست بیدینانه پاپهای دوره رئیس بود.

انتهای جنوبی ایتالیا در دست دولت پادشاهی ناپل بود که سیسیل هم غالباً با آن اتحاد داشت. ناپل و سیسیل قبلاً قلمرو خاص و شخصی امپراتور فردریک دوم بود. وی سلطنت مطلقه‌ای به شیوه حکومت‌های اسلامی پدید آورده بود که روشن ولی مستبدانه بود و هیچ گونه قدرتی را در دست اشراف فئودال باقی نمی‌گذاشت. پس از مرگ او ناپل و سیسیل به پسر نامشروعش مانفرد Manfred رسید، اما این پسر دشمنی آشتی‌ناپذیر کلیسا را به ارث برد و در ۱۲۶۶ به دست فرانسویان از حکومت برافتاد. فرانسویان دشمنی مردم را نسبت به خود جلب کردند و در واقعه «نماز شامگاهان سیسیل» (۱۲۸۲) قتل عام شدند. پس از این ماجرا قلمرو ناپل و سیسیل به پتر سوم آراگونی و وارثانش تعلق گرفت. پس از گیرودارهای گوناگون که منجر به جدایی ناپل و سیسیل شد، بار دیگر این دو ناحیه در ۱۴۴۳ تحت حکومت آلفونسوی سخی، که از حامیان برجسته شعر و ادب است، به یکدیگر منضم شدند. از ۱۴۹۵ به بعد سه پادشاه فرانسوی

۱. شورش اهالی سیسیل بر شارل اول که مقر سلطنت خود را از پالمو به ناپل برده و فرمانروایی سیسیل را به افسران فرانسوی واگذار کرده بود. - م.

کوشیدند که بر ناپل دست یابند، ولی سرانجام این قلمرو به دست فردیناند آراگونی افتاد (۱۵۰۲). شارل سوم و لوئی دوازدهم و فرانسس اول، پادشاهان فرانسه، همگی دعاوی بر میلان و ناپل داشتند (که از لحاظ حقوقی اساس محکمی نداشت). همه آنها به ایتالیا حمله کردند و توفیقهای موقتی به دست آوردند، ولی سرانجام همه از اسپانیاییان شکست خوردند. پیروزی اسپانیا و «ضد فورم» رنسانس ایتالیا را پایان داد. از آنجا که پاپ کلمنت هفتم سدی در راه «ضد فورم» بود و به عنوان یکی از افراد خاندان مدیچی با فرانسه دوستی داشت، شارل پنجم در ۱۵۲۷ فرمان داد تا سپاه بسزرگی از پروتستانها را به تصرف درآوردند. پس از این ماجرا پاپها از سیاست به دین پرداختند و رنسانس ایتالیا به پایان رسید.

بازی سیاست قدرت در ایتالیا به طرزی باورنکردنی پیچیده و بغرنج بود. حکام کوچک که اغلب خود را جبار قلمرو خود ساخته بودند، زمانی با یکی از شهرهای بزرگ متحد می شدند، و زمانی با دیگری طرح دوستی می ریختند؛ و اگر دست خود را خوب بازی نمی کردند حسابشان پاک می شد. دائماً جنگهایی در جریان بود، اما تا زمان آمدن فرانسویان، در ۱۴۹۴، این جنگها تقریباً بدون خونریزی بود، زیرا سربازان مزدورانی بودند که می خواستند مخاطرات و ظایف خود را به حد اقل برسانند. این جنگهای ایتالیایی تمام عیار نه مانع تجارت می شد و نه جلو افزایش ثروت کشور را می گرفت. سیاست بازی بسیار می شد، اما سیاست عاقلانه ای وجود نداشت. هنگامی که فرانسویان قدم بدانجا گذاردند، مملکت به تمام معنی بی دفاع بود. سربازان فرانسوی که در جنگ مردم را به راستی

می‌کشند اسباب حیرت ایتالیاییان شدند. جنگهایی که بعدها میان فرانسویان و اسپانیاییان در گرفت جنگهای جدی بود و رنج و فقر به دنبال خود آورد. اما دولتهای ایتالیا به توطئه‌چینی و فتنه‌گری برضد یکدیگر ادامه می‌دادند و دخالت فرانسویان یا اسپانیاییان را در مجادلات داخلی خود بر می‌انگیختند، بی آنکه هیچ گونه احساس وحدت ملی در خود بیابند. سرانجام همه چیز از کف رفت. باید گفت که به علت کشف امریکا و راه دماغه امید به سوی مشرق زمین، از میان رفتن اهمیت ایتالیا امری حتمی و اجتناب ناپذیر بود، منتها این سقوط می‌توانست کمتر فاجعه‌آمیز و کمتر ملازم با محو کیفیت تمدن ایتالیایی باشد.

رئیس دوره توفیقهای بزرگی در زمینه فلسفه نبود، ولی این دوره کارهایی صورت داد که مقدمات عظمت قرن هفدهم را فراهم ساخت. اولا دستگاه فلسفه مدرسی را که به صورت غل و زنجیر فکری درآمده بود در هم شکست. رئیس مطالعه فلسفه افلاطون را احیاء کرد و بدین وسیله حد اقل آن اندازه استقلال فکری را که لازمه انتخاب میان افلاطون و ارسطو است، واجب آورد. در مورد این هر دو فیلسوف، رئیس اطلاعات مستقیم و اصیلی به دست داد که از لغازی ظاهری نو افلاطونیان و شارحان عرب زبان مبرا بود. از این مهمتر آنکه رئیس فعالیت فکری را به عنوان يك کار لذت بخش اجتماعی تشویق کرد و نه به عنوان تفکر محدود و محبوس که هدفی جز سیانت يك مذهب معلوم و معین نداشته باشد.

قرار دادن افلاطون به جای ارسطوی دوره مدرسی در نتیجه تماس با فضلا و دانشمندان بیزانسی تسریع شد. حتی در شورای فرارا



(۱۴۳۸)، که کلیساهای شرق و غرب را اسماً با یکدیگر متحد ساخت، مناظره‌ای در گرفت که در آن بیزانسیها مدعی برتری افلاطون بر ارسطو شدند. گمیستوس پلثو Gemistus Pletho یونانی افلاطونی مذهب پرشوری که تمامیت ایمان و اعتقادش نسبت به کلیسا مورد تردید بود، در رواج فلسفه افلاطون در ایتالیا تأثیر فراوان داشت. بساریون Bessarion یونانی که به مقام کاردینالی رسید، نیز به همین اندازه مؤثر بود. کوزیمو و لورنتزو دی مدیچی هر دو به افلاطون معتاد بودند. کوزیمو آکادمی فلورانس را که بیشتر کارش مطالعه فلسفه افلاطون بود تأسیس کرد و لورنتزو آن را ادامه داد. کوزیمو در حالی در گذشت که به یکی از مکالمات افلاطون گوش می‌داد. اما اومانیست‌های این دوره چنان سرگرم تحصیل علم و معرفت از عهد قدیم بودند که فرصت هیچ ابداعی در فلسفه نداشتند.

رنسانس يك نهضت توده‌ای نبود؛ بلکه نهضتی بود در میان عده محدودی از فضلا و هنرمندان که از طرف حامیان آزاد اندیش به خصوص خاندان مدیچی و پاپهای اومانیست تشویق می‌شد. پشراک و بوکاچو در قرن چهاردهم، از لحاظ فکری به دوره رنسانس تعلق دارند، اما به علت تفاوت شرایط سیاسی زمان خود تأثیر مستقیمشان کمتر از اومانیستهای قرن پانزدهم بود.

طرز برخورد فضلالی رنسانس را با کلیسا نمی‌توان به آسانی تعریف و توصیف کرد. بعضی از آنان آزاداندیش دو آتش بودند، گو اینکه حتی همینان چون مرگ را نزدیک می‌دیدند مراسم تدهین را به جامی آوردند و با کلیسا آشتی می‌کردند. بسیاری از آنان از خباثت و نا کسی پاپهای زمان سخت آزرده می‌شدند و معبدا خدمت